



تراشه

بانتاب
دکتر پرویز نائل خانمري

انتشارات نوين

۱۳۵۳

شماره ثبت ۱۰۹۶ مورخ ۵۳/۸/۲۹
تعداد ۱۲۰۰ نسخه در چاپخانه‌های رنگین و علمی
چاپ شد

فهرست

۹	طاهر بن فضل چغانی
۳	عنصری
۷	ابو سعید ابی الخیر
۳	ابوالفرج رونی
۲۹	مسعود سعد سلمان
۳۵	سنائی
۳۹	عمیق بخارانی
۴۳	سید حسن غزنوی
۵۳	مهیستی
۵۳	امیر معزی
۵۹	قطران تبریزی
۶۳	ابوالفضل رشیدالدین مهیدی
۷۱	خاقانی
۷۹	جمال الدین عبدالرزاق
۸۳	نظامی گنجوی
۸۷	رضی الدین نیشابوری
۹۱	شیخ روزبهان شیرازی
۹۷	اثیر اخمسیکتی
۱۰۱	ازرقی هروی
۱۰۵	خیام
۱۳۳	عطار
۱۴۷	مولوی
۱۶۵	جمال الدین اصفهانی
۱۶۹	سعدی
۱۷۵	مجدد شمسگر
۱۷۹	امیر خسرو
۱۸۳	بابا افضل کشی
۱۹۲	عراقی

ترانه های این مجموعه را سال ها پیش ازین اسناد دکتر خانلری انتخاب کرده و برای نوشتن و چاپ به خطاط و مطبعه سپرده بودند، متأسفانه در بازخواندن و تصحیح نمونه های چاپی غفلتی رفت و کتاب با اشتباهاتی ده نتیجه بی دقتی کاتب بود به چاپ رسید و بدین عدت در انتشار آن تردیدی پیمیش آمد.

امسال به تصادف بنده نمونه های چاپ شده را دیدم، به نظر رسید با اصلاحاتی در متن و افزودن غلط نامه ای بتوان کتاب را منتشر کرد و اهل ذوق و ادب را ازین مجموعه نفیس بهره مند ساخت. با مطالعه صفحات چاپ شده موارد اشتباه را به دلالت ذوق و مدد حافظه و بی مراجعه به متون و رعایت ضبط ها و نسخه بدل های گوناگون - یادداشت کردم ، تعدادی از این اغلاط در متن کتاب اصلاح شد ، و بقیه در غلط نامه ای ثبت گردید.

اینک از خوانندگان صاحب ذوق خواهشمندم قبل از شروع به مطالعه کتاب ، نکات مذکور در غلط نامه را از نظر بگذرانند و چنانچه موافق طبع و رایشان افتاد ، در نسخه خود اصلاح فرمایند.

سعیدی سیرجانی

غلطنا مه

صفحه	شماره رباعی	صورت درست
۲۱	۱	چون ذره به خورشید همی پیوندم خورشید توئی به ذره من ماندم
۴۱	۱	گویا «مدهید» در آخر هر سه مصراع مناسب تر باشد
۸۲	۲	دی وعده خلاف آمد از آن آزر دی
۱۰۳	۱	هر روز ولیم با دگری پیوندد
۱۱۲	۳	چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
۱۲۰	۲	دوری دوسه پیشتر ز ما مست شدند
۱۲۴	۳	چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
۱۲۷	۲	قومی به گمان فتاده از راه یقین
۱۲۸	۱	کازاده به کام دل رسیدی آسان
۱۳۶	۳	وافلاک ز یکدگر فرو آسایند
۱۴۲	۱	خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
۱۴۳	۱	مهتاب افتاد در شبستان امشب
۱۴۹	۱	تا با تو یوم نخسیم از یاریها
۱۵۶	۳	یا یک بوسه که با همه بخش کنیم
۱۵۷	۱	دانی شب چیست بشنوای جانانه
۱۸۷	۱	شب نیز شد از آه جهانسوزم روز
۱۹۵	۲	با باد صبا حکایتی مسمت و بریخت

طاہر بن فضل چغانی

یک شهر همی فنون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تورستخیز انگیزند
با ما بدیش عشق ما چه سیزند
هر مرغی را بپای خویش آویزند

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد بحر من
 در شور و کسی تخم نکارد بحر من
 باد دشمن و باد دوست بدست می گویم
 مایهچ کست دوست ندارد بحر من

گفتم که چه اچو ابرخون بارانم
 گفت از پی آنکه من گل خندانم
 گفتم که چه اری تو چنین پریانم
 گفت از پی آنکه توستی من جانم

گفتم صنادلم ترا جویانست
گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه از منت بچرانست
گفتا که پری ز آدمی پنهانست

ای شب کنخی آن همه پر خاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدم چه دراز بود دوشینه شبنم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ابوسعبد ابو الخير

تا شیر بدم شکار ما بود پلنگت
 سالار بدم بهر که کردم آهنگت
 تا عشق ترا ببر در آوردم تنگت
 از پیشه برون کردم را رو به لنگت

یک روز یافتی تو در میدانم
 زان روز هنوز در خم چو گانم
 گفتی سخنی و کوفتی
 بر جانم
 آن گشت مرا و من غلام آنم

در میدانی با سپر و ترکش باش
سر بیج بخود کلتش با سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش
تو شاد بزمی و در میانه خوش باش

جسم همه است گشت چشم گریست
در عشق تو بی جسم همی باید ریست
از من اثری نماند این عشق از چیست؟
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

گر مرده بوم بر آمده سالی نیست
تو پذیری که گورم از عشق ته نیست
گر دست بجا که بر نمی گنجای نیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

چونان شدوام که دید نتواندم
تا پیش تو ای نگار بنشاندم
خورشید توئی به درو من ماندم
چون در و بخورشید همی پیوندم

امروز در این شهر چو من یاری نی
آورد و بازار خسیداری نی
آن کس که خسیدار، بدورایم نی
و آنکس که بدورای خریدارم نی

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
و آرزای بد و حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

در دیده بجای خواب آبت مرا
 زیرا که بدینت شایسته مرا
 گویند بخواب تا بخوابش بینی
 ای بی خبران چه جای خوابت مرا

از بیم رقیب گفتگویت مخم
 و ز طعمه غیر جستجویت مخم
 لب بستم و از پای نشستم اما
 این نتوانم که آرزویت مخم

پریم و لے چو عشق و مساز آید
 بهنگام نشاط و طرب و ناز آید
 از زلف سیاه تو کمندی فکیم
 برگردن عمر رفته تا باز آید

ابوالفرج رونی

تکلیف از حیات باقی است مرا
در سر بهوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من خستیار کردم این بود
باقی همه کار اتفاقی است مرا

از دور و فراق ای بلبل شکر ناب
نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای دُخوشاب
صحرای پُر آتش است و دریای ز آب

از رخنه کاین دلم رایی تو بخت
دیدست جفای سخت و پیمانی نیست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
نماید دل شکسته پیمان درست

چون است که عشق اول از تن خیزد
زور بدل و تن هزار شیون خیزد
آرمی بخورد ز زنگنه همی آهمن را
هر چپ که زنگنه هم ز آهمن خیزد

سرست بگویی دوست بگذشتم و ش
برداشته چون شفیگان جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو گفت بگوش
کامی عاشق تهمت زد و بگذر خاموش

ای عشق بنجوشتن بلا خواسته ام
آنگاه به آرزو ترا خواسته ام
تقصیر کن گشت بدعا خواسته ام
تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

از گرمی خورشید رخ روشن او
رنجور تر است از دل عاشق تن او
یک روز که فرصت بود از دامن او
چون سایه فرو شوم به پیراهن او

مسعود سلمان

آویخته در هوای جان آویزت
 بی رنگ شدم ز عشق زنگات آویزت
 خونش بگرم ز غمزه خونریزت
 تا خود چه کند فراق شور آویزت

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
 در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
 سست ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
 کیسری عیب تو جز خوی تو نیست

است من و رخسار تو به رنگ شدت
 روز من و زلف تو شبه رنگ شدت
 گیتی بر من چون دهنبت نماند شدت
 همچون دل تو جان من از رنگ شدت

ترسم ما را ستارگان چشم کنند
 تا زود در روز در وصل گردند
 خواهی تو که روز نماید میسر و بلند
 زلف سیه در از در شب پیوند

ای ابرو چهره است روز و شب چشم تو تر
 وی فاخته زار چندانالی به سحر
 ای لاله چهره اجمامه دریدی در بر
 از یار جدا نماند چو مسعود مگر

در آرزوی بوی گل نوروزم
 در حسرت آن نگار عالم سوزم
 از شمع سه گونه کار می آموزم
 می کریم و می گدازم و می سوزم

آمد بر من به چشمان خواب زده
 سر تابستدم به غنبر ناب زده
 همچون دل من دوزلف آتاف زده
 رخ چون گل نوشگفتہ بر آب زده

ای غم سختی تو، ای دل از غم نرمی
 ای دم سردی تو، ای دل از دم گرمی
 ای عشق خموش باش که بسن بی شرمی
 ای هجر برو که سخت بی آزمی

سنائی

با ابر همیشه در عتابش ینم
 جوینده نور آفتابش ینم
 گرم دمک دیزه من نیست چرا
 چون چشم گشایم اندر آتش ینم

گفتم که مگرد ز تو برداشته ایم
 معلوم شد ای صنم که پنداشته ایم
 امروز که بی روی تو بگذاشته ایم
 دل را بیانه ما فروداشته ایم

ای مہ توئی از چہار گوہر شدہ ہست
زینست کہ در چہار جانی پیوست
در چشم آئے و آتشی اندر دل
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

عمیق تجارتی

بر دید که عاشق است خواهش بدهید
هر دل که در آتش است آتش بدهید
دل از بر من رمید و از بهر خدا
گر آید در زند جوابش بدهید

بایرم اگر نیست ره دیداری
آرید بالین نش یک باری
تاگر من خسته دل نیمم رویش
او کشته خویش را بیند باری

زان بیره که بر عارض تو خاسته شد
تا نطن نبیری که حُسن تو کاسته شد
در باغ دلم بجهت تماشای رخت
گل بود بیره نیز آراسته شد

سید حسن غزنوی

می بر کف من نه که دلم پرتابست
وین عسر گریز پای چون سیاهست
بتاب که آتش جوانی آبست
بر خیز که بیداری دولت خوابست

بهوشم سوی یار ناجوانمرد بماند
بی عارض گلگونش زخم زرد بماند
گفتم که مگر در دم از این دل بشود
بازی بازی دل بشود و درد بماند

دشمن که قمار دست بوجملت پش
یک خطه مباد بطرب دست رش
نی نی نخم دعای بدزین پش
دشمن گرازا بنست عشق تو بش

رفتم و گران زو صالت بردیم
در دیده نمونه جالست بردیم
تا مونس بر دویاد گاری باشد
دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

مست

شبهه که بن از با تو خفتم همه رفت
دُرّه که بنوک مره خفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو خفتم همه رفت

کار از لب خشت و دیده و تر بگذشت
تیرت ز جان و دل برگذشت
آیم نمود بس تنگ آتش عشق
چون پای بر آن نهادم از سر بگذشت

در مرو پریر لاله آتش انجخت
وی نیلوفر بلخ در آب گریخت
در خاک نشابور گل امروز آمد
فردا به بری باد سخن خواهد ریخت

در آتش دل پریر بودم بهفت
وی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامروز بر آنکه آبرو دارد
فرداش بجاک تیره میاید خفت

در رگبذری فتاد دیدم متش
در پاش فقام و گرفتیم دستش
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد
یعنی خبرم نیست ولیکن همتش

هر شب ز غمت تاز و عذابی بینم
در دید و بجای خواب آبی بینم
و آنکه که چو ز کس تو خواهم بر د
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت است می دانستم
بسگمتن آن دست می دانستم
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست می دانستم

با ابر همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گرم دمک دیده من نیست چرا
هر که که نظر کنم در آتش بینم

امیر معزی

یا زنده تر از روز شماری امی شب
تاریک تر از زلف نگاری امی شب
از روزی یاد نیاری امی شب
گوی که سپیده دم نداری امی شب

ای یار چو روزگار یار من و تست
بس کس که حسود روزگار من و تست
این باد که اندوگسار من و تست
برگیر و بیا که کار کار من و تست

گر نور مه در روشنی شمع تراست

این کاهش و سوزش من از بهر چیست
گر شمع تویی مرا چسباید سوخت
و رها و تویی مرا چسباید کاست

هر چند که بر زمانه فرمان هست
فرمان تو بر تن دل و جان هست
سلطان منم و عشق تو سلطان هست
من زان تو ام همه جهان زان هست

از عمر شبی بجام دل نوشم بود
کاواز سرود و رود در گوشم بود
بجسته و بامداد فرموشم بود
متاب نبود و مه در آغوشم بود

تا از برم آن یار پسندیده برفت
 آرام و تسکین از دل شوریده برفت
 خون دلم از دیده روانست از آنک
 از دل برود هر آنکه از دیده برفت

دلها همه در زلف تو آویخته باد
 جانها همه از طبع تو آمیخته باد
 هر شور که در جهان بر انگیزد چرخ
 آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

در عشق تو زیرو بم هم آواز مند
 اندیشه و باد سرد و ساز مند
 خاموشی و صبر خازن راز مند
 زنگت ز رخ و آب دیده غبار مند

عشق صنما بروی زردم دارد
 وز کام و بهوای خویش فروم دارد
 این خود صنما قاعده بخت منست
 با هر که وفا کنم بدردم دارد

با کم ز منی پای تو اندر گل باد
 بابه ز توئی مراد من حاصل باد
 گردل پس ازین هوای تو نخواهد بست
 لعنت ز خدای بر من بردل باد

هر شب که وصال یابد لبر باشد
 شب ز ورق ماه باد صرصر باشد
 و آن شب که فراق آن سمن بر باشد
 شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

قطران تبریزی

روی تو به شبهای سیاه روز نیست
عشقست به خزان بهار و نور و زلفت
قد تو دلار و دل فیه روز نیست
کیستی به مراد بخت پیروز نیست

چون جان و روان خویشین دشمنست
دشمن بودی و دوست انجاشمنست
چون تو بدی چنانکه پندشمنست
از مهر تو بس کردم و بگدشمنست

مادل ز هوای مهر تو بریدیم
مهر تو فخر و ختم و دل بخریدیم
از جور و جفا و کین تو آن دیدیم
گر هیچ کسی به داستان شنیدیم

تا دست من از دامن تو شد کوتاه
دستی زده ام به دامن ناله و آه
یاد دل تو اثر کند ناله من
یا خرم من عمر من بسوزد ناگاه

تا مهربان نشسته امی خاموشم
چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان بهوشم
کازا که به دل خرم به جان نفروشم

ابوالفضل شیدالدین عیدی

بخت از در خان مادر آید روزی
خورشید نشاط ما بر آید روزی
وز تو بسوی ما نظر آید روزی
وین انده ما هم بسر آید روزی

بر شاخ طرب نزار دستان توایم
دل بسته بدان نغمه و دستان توایم
از دست مده که زیر دستان توایم
بجز از گناه ما که متان توایم

دل را تو بنار عاشقی بریان کن
و آنکجا نظسه دل بسوی جان کن
گر زانکه بر او پست آید معشوق
این جمله پیش پای او قربان کن

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
یا دوست بجای دید دیدار خود اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه بخت

گلهما که من از باغ وصال چیدم
در هاکه من از نوش لبست دزدیدم
آن گل همه خار گشت در دیده من
و آن در همه از دیده فرو باریدم

جز عشق تو بر ملک و لم شاه مباد
 و ز راز من و تو خلق آگاه مباد
 کوی نشو و عشق تو ام زین دل ریش
 دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

ماموس عشقم و شما برگزید
 و ز قصه و حال عاشقان بی خبرید
 از رشتی یار من شما غم چه خورید؟
 در چشم من آید و بدود و در غمخیزید

یک تیر بنام من ز ترکش برکش
 و انچه بجان عشق سخت اندرکش
 گر هیچ نشانه خواهی اینک دل جان
 از تو ز دلی سخت و ز من آبی خوش

در کوی مهی منزل دارم خوش
در قصه عشق مشکلی دارم خوش
تفصیل دلم چه پرسی ای جان جهان
در جمله همی دان که دلی دارم خوش

ز اول که مرا عشق نگارم نبود
همایه شب ز ناله من نغزود
گم گشت کنون ناله که عشقم بفرود
آتش چو بیه گرفت کم کرد و دود

ای ماه بر آمدی و پنهان گشتی
کرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانسته برابر جان گشتی
ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

در بھر بھی بازم از شرم خیال
 در وصل بھی بسوزم از بیم زوال
 پروانہ شمع را همین باشد حال
 در بھر نسوزد و بسوزد بہ وصال

با خود ز پی تو جنگھا دارم من
 صد گونه ز عشق نگھھا دارم من
 در عشق تو از ملامت بی خبرن
 بر جان و جگر خد نگھھا دارم من

خاتمانی

ای دوست غم تو سر بر سوخت مرا
چون شمع بزم درد افروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بخت عارف و عامی را
زلف تو بر انداخت نگو نامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد
از صومعه بایزید بسطامی را

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
 چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
 جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
 حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

از فیض خیالت چمن سینه شکفت
 از دیدن رویت گل آئینه شکفت
 چون صبح لب از خنده جاوید نیست
 بر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
 چندین چه رود که پای دآتش نیست
 آنچه که بود ناخوششها خوش بود
 و آنروز که او نیست خوشها خوش نیست

صبح شب برنالی من بس عجب است
یک نیمه از روز و دو گریه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نیارد عجب است

هرگز لیم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطر من خاموش نشد
نمک و نشن نام تو بر هیچ زبان
کاجزای وجودم بگی گوش نشد

ای ماه شب است پرده وصل باز
وی چرخ مدر پرده خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار فرار
ای صبح کلید روز در چاه انداز

اورفت و دلم باز نیامد ز برش
 من چشم بر دگوشش بدر بر اثرش
 چشم آید زی گوشش که داری خبرش
 گوشش آید زی چشم که دیدی دگرش

میزی که در آسمان گنجند دارم
 و آن ناله که در دنان گنجند دارم
 گفتی ز جبهان چه غصه داری آخر
 آن غصه که در جبهان گنجند دارم

من میوه خام سایه پرور دیم
 جز چشمه خورشید جهان گردیم
 محک بر سر خصمان که نه مردند و نه زن
 سر پوشش زنان یقینم مردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دل و بیقراری بردیم

ای مایه شادمانی آخر زورت
رفتیم و غمت بیا و گاری بردیم

غخوار تو ام غمان من من دانه
خونخوار منی زیان من من دانه
تو ساز جفا داری و من سوز و فا
آن تو تو دانی آن من من دانه

جمال الدين عبد الرزاق



آن نبل پست پر ز تابش بخزید
و آن ز کس مست نیم خوابش بخزید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دم
گفت نه تو و نه دل، جوابش بخزید

در جبر تو گفتم که ز جان می ترسم
وصل آمد من هم آنگهان می ترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان می ترسم

دی وعده خلاف آمد از آن آوردی
امروز عتاب و جنک پیش آوردی
دارای سه آئینه عذر را نپذیری
یا خود ز پی به ساز ای می گردی

نظامی گنجوی

زین گونه که حال ناپسندیده ماست
حسن رخ تونه لایق دیده ماست
وصل توبه کیقتباده و خمر و نرسد
سوداست که در داغ شوریده ماست

تا این دل من کرد بلا می گردد
کرد در یار بی وفا می گردد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست
دیوانه چه داند که کج می گردد

رضی الدین عیشا بوری

چون صبح مرا از روی تو یاد دهد
از خون جگر با دل من داد دهد
ای بی معنی ! کس آنچنان دوستی
بی هیچ سبب بخیرد و بر باد دهد ؟

دوش ای زده نور رخ تو راه سحر
در محابس غم بدیم تا گاه سحر
صبر و خیر و دو جمله حریفان رفتند
من ماندم و آب دیده و آه سحر

ای از توبه صد زبان مراری گله
وز شوق تو کم کرده سرا پای گله
کرد دوستی اینست که دیدم ز تو من
پس نیست ز بهیج دشمنی جای گله

شیخ روزبهان شیرازی

من خود صنما سوخته خسر من بودم
وز عشق تو من کشید و دامن بودم
تو نیز بیامدی به آذر دامن من
در شهر مگر دست خوست من بودم

در عشق تو چفته همچو ابروی تو ام
زیر آله نه مرد و دست بازوی تو ام
در خشم شدی که لقمه ترک منی
بیزارم ازین حدیث بندوی تو ام

بوسی ز لبست بمن ده و جان بستان
ور زلف تو کافرست ایان بستان
در غم تو ز دل شده تقصیری
از جان بلب رسیده تا وان بستان

در خستن جام جم جهان پیو دم
روزی نشستم و شبی نغفودم
رشتاد چو وصف جام جم بشو دم
خود جام جعبان نمای جم من بودم

خود را به حیل در مخمست آنجا
تا بخرم آن جان جهان هست آنجا
یا پامی رساندم بمقصود و مراد
یا سر بنهم به چو دل از دست آنجا

بادل گفتم دلا! ز سوداش هنوز؟
 و و، می نخری عشوه فرداش هنوز؟
 خود سیرنگشتی ز جفاهاش هنوز
 دل گفت مرا، چه دیده امی باش هنوز؟

کی بو که سر زلف تو در چنگ زخم
 صد بوسه بران رخاں گلرنگ زخم
 در شیشه کفم مهر و هوای دگر آن
 در پیش تو امی نگار بر سنگ زخم

کربا تو وفا کفم نمی دارد سود
 و ربا تو جفا کفم بیازاری زود
 مانند لبان تو همی باید بود
 بار یک و هزار و خاش و خون آلود

اثر اخلاقی

اشب منم و وصال آن سر و بلند
می رالب او چاشنی داد و بقند
ای شب اگر ت هزار کارست مرو
ای صبح اگر ت هزار شادیت محند

جوینده آن خاطر عاطر مانیم
دیوانه آن دو چشم ساحر مانیم
در خاطر ما همه تویی لیک ترا
چیزی که نمی رسد بخاطر مانیم

ارزقي هروی

هر روز دلم بادگرے پیوندد
باوی گوید حدیث و باوی خندد
گم من نفسی شاد زیم پسندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد

ای گل رُخ سرو قامت ای مایه ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین بنماز و روزه تن را گداز
بر گل نبود زوزه و بر سر و نماز

زان روز که با تو عشق کردم آغاز
در بند بلا ماندم و در دام گذار
هر نماز که دامن من ای مایه ناز
باشد که چمن زبون بلف ناری باز

چون با تو زخم سیاه مهر تو نفس
گوئی که بس این دروغ بی معنی بس
بی مایه چو خاکم و بی قدر چو خس
گیر دوست تراز تو در جهان دارم کس

خیم

چون عهد منی شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پرسودار
می نوش با هتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیاید مارا

گر می نخوری طینه مزین ستارا
بنیاد مکن توحید و دستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

بهر چرخ که ز گناه و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاشش ازل بهر چه آراست مرا

آن قصر که جمشید در و جام گرفت
آه بویچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگریفتی همه عمر
دیدم که چگونه گور بهرام گرفت

ا برآمد و باز بر سر و سبز و گریست
بی باده گلزننگ نمیداد زیست
این سبزه که امروز تماشا که ماست
تا سبزه خاک تماشا که کیست

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بید او گرمی شیو و دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافد
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

این کوز چو من عاشق زاری بودست
در بند سوز زلف نگاری بودست
این دسته که برگردن او می بینی
دستی است که برگردن یاری بودست

این کهنه رباط را که عالم نام است
و از آنکه ابلق صبح و شام است
بر نیست که و اما نده صد جشید است
قصر نیست که تکیه گاه صد بهرام است

این یک دوسه روز نوبت عمر گذشت
 چون آب بجویبار و چون باد بدشت
 هرگز غم دور روز مرا یاد نگشت
 روزی که نیامدست و روزی که گذشت

بر چه دگل نیم نوروز خوشست
 در صحن چمن بومی دل افروز خوشست
 از دی که گذشت هر چه گوئی خوشست
 خوش باش و زدی مگو، که امروز خوشست

پیش از من و تو لیل و نهار می بودست
 گردن ده فلک نیز بکاری بودست
 هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
 آن مرد مکت چشم بخاری بودست

تا چند زخم بروی دریاها خشت
 بیزار شدم ز بُت پرستان کنشت
 خیام که گفت دوزخی خواهد بود
 که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست
 بشکستن آن روانی دارد دست
 چندین سرو پای نازنین از سر دست
 بر مهر که پیوست و بکین که شکست

چون ابر بنور و ز رخ لاله بشت
 بر خیز و بجام باد و کن غم درست
 کاین سبز که امروز تماشا که تست
 فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

چون بل مست را در بتان یافت
روی گل جام باد و راخذان یافت
آمد بزبان حال و گوشم گفت
دریاب که عمر فتره را نتوان یافت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
توان با امید شک همه عمر نشست
هان ما نسیم جام می از کف دست
درین خبری مرد چه بشمار چه مست

چون نیست هر چه هست جز باد است
چون هست هر چه هست نقصان و شکست
انکار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

در خواب بدم در آخر و مندی گفت
 گر خواب کسی را گل شادی نکفت
 کاری چکنی که با ابل باشد جفت
 می خور که بزیر خاک میاید نخفت

در دایره ای که آمد و رفتن باست
 اورانه بدایت نه نهایت پیدا است
 کس می نرزد می درین معنی راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن کجا است

ساقی گل لاله بس طربناک شد ست
 دریاب که هفتۀ و گر خاک شد ست
 می نوش و گلی بچین که تا در گنجری
 گل خاک شد ست و سبز و خاک شد ست

گویند کسان بهشت با جور خوش است
من می گویم که آب انکور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیم بدار
کاوازد دل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل آن توانست
گر عاشق و می خواره بدوزخ باشد
فردا بینی بهشت همچون کف دست

متاب بنور دامن شب بشکافت
می نوش و می بهر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که متاب بسی
اندر سر خاک یک بیت خوابافت

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بروس و هرکامین تو چیست
گفتا دل خسته تو کامین منست

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
بهنگام گل و باد و یاران سرمست
خوش باش و می که زندگانی این است

بر سبزه که بر کنار جوی رسته است
کوئی ز لب فرشته خونی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخوار می نشی
کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاوس بہت
 از تخت قباد و ملک طوس بہت
 بر نالہ کہ رندے بسحر گاہ زند
 از طاعت زاہدان سالوس بہت

چون عمر بسر رسد چہ بغداد و چہ بلخ
 پیمانہ چو پُر شود چہ شیرین و چہ تلخ
 می نوش کہ بعد از من و تو ماہ بسی
 از سلخ بغرو آید از غرہ بسلخ

از آمدنم نبود کردون را سود
 از رفتن من جلال و جایش نفوذ
 وزیر، ہیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
 کاین آمدن و رفتنم از بھر چہ بود

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

این قافله عسر عجب می گذرد
در یاب و می که با طرب می گذرد
ساقی غم فسد ای حریفان چو خوی
پیش آریساله را که شب می گذرد

تا چند اسیر زنگ و بوخواهی شد
چند از پی برزشت و نگوخواهی شد
گر چشمه زفر می و گر آب حیات
آخر بدل خاک فروخواهی شد

تا ز هر دومه در آسمان گشت پدید
بهر زمی ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم زمی فروشان کایشان
بیزانکه فروشنده چه خواهند خرید

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گوشتا دیزی که خوش جهانی دارد

روزی است خوش بویانه کرم است و نمیرد
ابر از رخ گلزار همی شوید کرد
بیل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

ز آن پیش که بر سرت شیخون آرند
فرمای که تا باد و گلگون آرند
تو ز رنئی امی خواهی نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمر تا کی بخود پرستی گذرد
یاد پل نیستی هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست
آن به که بخواب یا بستی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
انجامی و شیر و انجبین خواهد بود
گرامی و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

هر صبح که رونی لاله شب نیم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کودامن خویشتن فراهم گیرد

یاران موافق همه از دست شدند
در پای ابل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
روزی دوسه پیشتر ز ماست شدند

یک قطره آب بود بادریا شد
یک ذره خاک بازین یثا شد
آمدن تو اندرین عالم چیست
آمدگسی پدید و ناپیدا شد

ای دل به اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشته و بامداد بر خاسته گیر

دی کوز و گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال باو می گفت
من بچو تو بود و ام مرا نیکو دار

ای پیر خردمند پیکه تر بر خیز
وان کودک خاک ییز را بگلر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می یز
مغر سر کقیب و چشم پرویز

وقت سحر است خیرای مایه ناز
نرمک نرمک باد و خور و چنگ نواز
کانه که بجایند نپایند بسی
و آنه که شدند کس نمی آید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
دیش نهاد و کلاه کیکا و س
با کلاه می گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کمانه کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گرد و بر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باد و مستی خوش باش
باماه رُخی اگر شتی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انکار نه نیستی چو هستی خوش باش

در کار که کوزه گری رفتم و دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و نموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد و فروش
کو کوزه گرد و کوزه خرد و فروش

بر خیز ز خواب تا مشرب می بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه ریزی
چندان ندمد زمان که آبی بخوریم

این چرخ فلک که مادر او حیرانیم
فانوس خیال از او شالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرا و حیرانیم

بر منش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین خفتگان می بینم
چندان که بصر اعی علم می نگریم
نآمدگان و رفتگان می بینم

چون نیست مقام مادر این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه مقیم

ماتیم که اصل شادی و کان غنیم
 سحر مایه دادیم و نهد دستیم
 بستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
 آینه زنگت خورد و جام جمیم

من می نه ز بهر سنگدستی نخورم
 یا از غم رسوائی و مستی نخورم
 من می ز برای خوشدلی نمی خورم
 اکنون که تو بردم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
 بی باد و کشید بارتن نتوانم
 من بنده آن دم که ساقی گوید
 یکت جام دگر بگیر و من نتوانم

یک چند بگوئی به استاد شدیم
یک چند با تادی خود شاد شدیم
پایان سخن شو که ما را چه رسید
از خاک درآمدیم و برباد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد کنیم
یک دم زدن از وجود خود شاد کنیم
شاگردی روزگار کردیم بسیار
در کار جهان هنوز نماندیم

بر خیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دیگران

رندی دیدم نشسته بر تخت زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق و نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی بجان فتاده در راه یقین
می ترسم از آنکه با نکت آید روزی
کای بی خبران را و نه آست و نه این

گاوی هست در آسمان ناوش پروین
یکت گاودگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاومشتی خسرین

مگر بر فلک دست بدی چون نیردان
برداشتی من این فلک را زیان
وز نو فلکی دگر چنان ساختی
کار آده بجای رسیدی آسان

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی
برد که او شهبان نهادی روی
دیدیم که برگزیده اش فاخته ای
بنشسته و میگفت که کوه کوه کو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصیدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

بگزر صباد امن گل چاک شده
بیل ز جال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و مانناک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
وین عمر بخوشد لی گذارم یانه
پُر کن قدح بادو که معلوم نیست
کاین دم که فسر و برم بر آرم یانه

آن مایه ز دُنیا که خوری یا پوشی
مغذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیز زدهش دار
تا عمر گرانمایه بدان نفسروشی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پس صد هزار سال ز دل خاک
چون سبزه امید بر زمین بودی

برنگ زدم دوش سبوی کاشی
مرست بدم که کردم این او باشی
با من بزبان حال میگفت سبوی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پس می دیدم بجانۀ خاری
گفتم نخی ز رفتگان اخباری
گفتم می خور که بچه ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

در کارگاه کوز و گرمی کردم رامی
 در پایه چرخ دیدم استاد بیای
 می کرد دلیر کوز و را دسته و سب
 از کلاه پادشاه و از دست گدای

گر آمد نم بخود بدے نامدی
 ورنیز شدن بن بدی کی شدمی
 بزان بندی که اندرین دیر خراب
 نه آمدی نه شدمی نه بُدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
 و زمی دومی ز گوسفندی رانی
 بالاله رُخی و گوشه بستانی
 عیشی بود آن نه حد بهر سلطان

عطار

وز دریائی که نی سُر و نی پاداشت
هر قطره که بود تشنگی پیداشت
هر قطره اگر چه جای در دیاداشت
اما هر یک هزار استغاداشت

گاهی زنو که ز کمن می گویند
گاهی ز کُن و که ز کمن می گویند
هر چند فراغت است لیک از سر لطف
با ما بزبان ما سخن می گویند

خیریت عجب در دل جانم که پرس
مستغرق آن خیر چنانم که پرس
این بهره که در کتابها می بینی
من این میدانم آن ندانم که پرس

جانت به کوتاهی در افتاد و برفت
همشید نلگنجی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر
خورشید بر وزنی در افتاد و برفت

وقت است که بجزد برفرو آسایند
و افلاک ز یکدیگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

ای مرغ عجب تارگان چینه تست
در روز است عهد ویرینه تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده درینه تست

هر روز شود عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتی در گیرم
نی زهره آکنده دل نهم بر چو تویی
نی طاقت آکنده دل ز تو بر گیرم

یک حاجت بی دلی روا می نهند
یک وعده عاشقی وفا می نهند
ایست غم ماکه در این تنهائی
مارا بغم خویش رها می نهند

نی چاره این عاشق بیچاره کنی
نی غم خوری این دل غم خواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

تا جان دارم همچو فلک می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن می طلسم
وان چیز که گم نکردم ام می جویم

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین خفتگان می بینم
چند آنکه بصرای عدم می گرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

ای رفته و ما را بهلاکت آورده
وان سر و بلند درم خاک آورده
بر خاک تو محتاب همی تا بد و تو
آن رومی چو ماد زیر خاک آورده

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
آنگه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

گر دل بشناختی که من کیستی
سجان الله چگونه خوش ریستی
ایکاش اگر تشنگی دل داشت
چشمی بودی که سیراب ریستی

کر جان گویم برآمد و حیران شد
ور دل گویم واله و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید گشت
عاجز تر از این که من منم توان شد

نی بچو منت بهم یاری خیند
نی بچو تویی بر روزگاری خیند
من خاک تو و همی دهمی بر بادم
رسم که میان ما غباری خیند

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
در هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو بهم تا ختن است
گر تا ختنی کنی بسو ما کن

وقت است که در بر آشنائی بزمیم
تا بر گل و سبزه بختی بجائی بزمیم
زان پیش که دست پافرو بند و مرک
آخر کم از آنکه دست پائی بزمیم

چون گل بکفایت ساعتی بر خیزیم
در شادی می زد دست غم بگیریم
باشد که بهار دیگر اسی همفشان
گل می ریزد ز بار و مایه ریزیم

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بکن و چناب ساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
می گوید رفتم و دیگر نایم باز

محتاج بنور دامن شب بشکافت
می خور که می خورتر از این نتوان یافت
خوش باش ویندیش که محتاج بسی
خوش بر سر خاک یک یک خوابدافت

دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
می ده که دلم هنوز گردی دارد
در زردی ما هتاب در دهی سُرخ
کاین زردی ما هتاب در دی دارد

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیایی و لبالب توبه
و اکنون که شکفت برگ گل باکم نیست
در موسم گل ز توبه یارب تو

مختاب افتاد در گلستانِ شب
گلِ روی نمود در گلستانِ شب
در دو می گلزنمت که می نتوان خفت
از مشغله هنر و دستانِ شب

این نوحه که از چنگ کنون می آید
تا کی گویی که بوی خون می آید
وین ناله زار نامی در وقت بهار
گویی که ز گور من برون می آید

جانامی دو که چون گل تازه شکفت
بل ره خار کش چنین خواهد گفت
تصفائش و شمع نشان که بسی
تنهات بنجاک تیره می باید خفت

بنگر ز صباد امن گل چاک شده
 بل ز جمال گل طربناک شده
 در سایه گل نشین که بس گل که ز بار
 در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل بین که بر اطراف چمن می نازد
 و ز سوی دگر سر و دامن می نازد
 هر گل که باز خند و زد چون دم صبح
 از حسن تو یاز شعر من می نازد

نی حال من و تو ماه و شش می گوید
 بشنو که در این فصل چه خوش می گوید
 گل نیست چه در خار کشی افتادست
 بل همه راه خار کش می گوید

گل گفت که رفتم یقین افتادست
یکت یکت و رقم فرو زمین افتادست
در عمر عزیز اگر چه صد برگم من
بی برگت افتاد ام چنین افتادست

گل گفت کسم عمر بدر یوزه نداد
داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا
چه سود که برگ عمر یکت روزه نداد

بلبل سحر که غزل ترمی خواند
تا نطن نبه می کان غزل از بر می خواند
از دفتر گل باز همی کرد و رقی
در هم ورقش قصه دگر می خواند

تا درین بحر عشق غرقاب شدیم
گم شده ترازو ره سیاب شدیم
افسانه کار عشق چون برگوئیم
افسانه دراز بود و در خواب شدیم

مولوی

آبا تو بوم غم از زاریها
 آبی تو بوم غم از زاریها
 سجان الله که بر دوش بیدارم
 تو فرق نگر میان بیداریها

اول بنزار لطف بخواست مرا
 آخر بنزار غصه بخواست مرا
 چون مره مهر خویش می باخت مرا
 چون من همه او شد می باخت مرا

خاشق ہمسال مست و رسوا بادا
 دیوانہ و شوریدہ و شیدا بادا
 باہشیاری غصہ ہمہ چیز خوریم
 چون مست شویم ہمہ چیز بادا بادا

می آمد یار ، مست قناتہا
 باز گس پر خار رعنار عنا
 جستم کہ یکی بوسہ تنانم ز لبش
 نہ یاد بر آورد کہ یغما ! یغما !

حاجت نبودستی مارا بہ شراب
 یا مجلس مارا طرب از چنگ رباب
 بی ساقی و بی شاہد و بی مطرب و می
 شوریدہ و مستیم چوستان خراب

امشب ز برای دل صاحب محسوب
گوش شب را بگیر و برتاب محسوب
گویند که قنّه خفته بهتر باشد
بیدار بهی توفقه شتاب محسوب

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قرح یاران ریخت
از سبل تر رونق عطاران برد
وز نرگس مست خون بشاران ریخت

مستی زده آمد و باد پر پیوست
سماغمی گشت در میان دست بست
از دست قنادان گسبان بوگست
جامی چه زید میانه چندین مست

دل در بر من زنده برای غم تست
بیگانه غیر و آشنای غم تست
لطفست که میخند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

دل یاد تو کرد چون بعثرت نبشت
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جسته نه بسیار فزیدست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

در من غم شکور چو اچیدست
کورست مگر؟ و یا که کورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس فست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

و محبس عشاق قرار می دگرست
 وین باده عشق را خمار می دگرست
 آن علم که در مدرسه حاصل گردد
 کاری دگرست عشق کاری دگرست

من بنده آن کسم که بی مالم خوشست
 بخت غم آن کسم که تنهای خوشست
 گویند جهانی او چه لذت دارد
 زانم خبری نیست جفا مالم خوشست

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
 نتوانستم گرفت در آغوشش
 رخ را ببسمانه بر رخسارم
 یعنی که حدیث می کنم در گوشش

آمد آتش ترش یعنی بس
 می پندارو که من تبرنم ز عس
 آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
 اورا تو ترسان که ترس از کس

کشتی چو بدریای روان می گذرد
 می پندارو که یتان می گذرد
 ما می گذریم زین جهان در همه حال
 می پنداریم کاین جهان می گذرد

با پیله خرد نهفته می گفتم دوش
 کز من سخن از سر جهان بیچ پوش
 ز کمات ز کمات مرا همی گفت بگوش
 دانستی است گفتنی نیست جموش

دل آمد و گفت هست سودااش دراز
شب آمد و گفت زلف زایش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالایش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

امشب که گشاده است ضم بامراز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه امشب اندر طربند
بابا ز سپید جان شده در پرواز

از بی یاری نظیر تری نیست
وز بیکاری لطیف تر کاری نیست
هر کس که ز عیاری و حیل به بید
و آنکه که چو او زیرک و عیاری نیست

وقت است که بجز و برفرو آسایند
و آفاق ز کید گدازد و آسایند
وین جمله مسافران که بی آراهند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

یار آمده یار آمده در گشایم
جویان دست دل بدر بنمایم
ما نغره زنان که آن شکارت مایم
او خنده کنان که ما ترا می پائیم

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا غم می ده که پای در کفش کنیم
یا هر یک را جدا جدا بوسته بده
یا یک بوسته که با همه بخش کنیم

دانی نه چیت بشوای جانانه
 خلوت کن عاشقان زهر بیکانه
 خاصه اشب که بهم بختجانه
 من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

ماکار و ذکان پیشه را سوخته ایم
 شعر و غزل و دویستی آموخته ایم
 در عشق که او جان و دل دیده است
 جان و دل دیده هر سه بردوخته ایم

ماند بچشم شوخ مستش داریم
 کیش سر زلف بت پرستش داریم
 گویند جز این هر دو بود دین درست
 از دین درست ما شستش داریم

من در دتر از دست آسان ندهم
دل بر خنم زد دوست تاجان ندهم
از دوست بیا و کار و روی دارم
کان در د بصد هزار در مان ندهم

گاهی ز هوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گران می باشم
در آب کنم دست که مهر گیرم
مه گوید : من بر آسمان می باشم

گر جنگ کند بجای چکش گیرم
ورخوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگ چرا می گیرد
تا چون بسم آید تنگش گیرم

کردان بهوای یار چون کرد و نیم
ایزد داند در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا بشیازند
و امان خیره آن که ما چرا هجونییم

بجز و شدیم گفت نموشت خواهیم
خاموش شدم گفت خروشت خواهیم
برجوشیدم گفت کنی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهیم

تا چند چو دف دست تهمت خورم
یا بچو رباب زخم غمات خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم
من نای نویستم که دمهات خورم

در آتش خویش چون همی جوشش کنم
خواهم که ترا می فراموش کنم
کیسم جامی که عقل بی هوش کند
در جام در آئی و ترا نوش کنم

آمد بُت خوش عریده می کشم
بُست چو یک تَنگ شکر درِ پشم
در بر بفساد بر بط و ابریشم
وین پرده همی زد که خوش و بی خویشم

ای بانگت رباب از تو تابی دارم
من نیسم درون دل ربابی دارم
در گذر ساعتی بیا و بنشین
مهمان شو گوشه خرابی دارم

این گردش از جان خود زدیدم
پیش از قالب بجان چنین گردیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر
این صبر و سکون را شما بخشیدم

اشب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی یگانه روند
اشب شب آنست که جانهای غیر
در آتش اشتیاق متانه روند

بسیار تراخته روان بایشد
و انگشت نمای این آن بایشد
گر آدمی باز با آدمیان
در خود ملکی بر آسمان بایشد

در باغ آسید و سبز پوشان نگريد
هر گوشه دکان گل فروشان بخريد
می خنر و گل به بلبلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان بخريد

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
ببندد بیاخت طاق و جفتی بوثاق
پس گفت مرا که طاق خوابی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

ز انزوی که راه عشق را هستی نگست
نی با کسان صلح و نه با کس جنگست
می باید می، چه جای نام و نگست
کا نذر ره عشق کفر و دین یکت نگست

زان روز که چشم من برویت گزینست
یک دم خندشت گر غمت بخون گزینست
خسرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تومی باید زیست

کمال الدین صفحہ سانی

کارم همه ناله و خروشت امشب
 نه صبر دیدست و نه بهشت امشب
 دوشم خوش بود ساعتی پذاری
 کفاره خوش ترلی دوشتم امشب

کل خواست که چون رخسار نباشد نیست
 چون دلبر من به رنگ نباشد نیست
 صد روی فراهم آورد بهر سالی
 باشد که یکی چو روی او باشد نیست

وقت است که باز بل آشوب کند
 فراش چمن ز باد جاروب کند
 گل پیرین دریده خون آلود
 از دست رخ تو بر سر چوب کند

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
 و نذر تن من باقی جان بود هنوز
 می گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
 بیچاره فلانی است، جوان بود هنوز

در دیده روزگار نم بایستی
 یا با غم او صبر بجم بایستی
 یا بایه غم چه عمر کم بایستی
 یا عمر به اندازه غم بایستی

سیدی

روزی گفتی شبی کنم دلشاد
وز بند غمان خود کنم آزاد
دیدم که از آن روز چه شبانگه شد
وز گفته خود هیچ نیامد یاد؟

آن یار که عهد دوستداری شکست
می رفت و نش گرفته دامان در دست
می گفت دگر بار و بخوابم بینی
پنداشت که بعد از و مرا خوابی هست

امشب که حضور یار جان افروزست
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
گو شمع بپیر و مه فسر و شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روزست

گویند هوای فصل آزار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
ای بی خبران این همه بایار خوشست

شب نیست که چشم آرزو مند تو نیست
دین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که ماند تو نیست

گر برگت جان زشت آید تیرم
چه خوشتر از آن که پیش دست میرم
دل با تو خصومت آرزو می‌کنم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ما حاصل عسری به دمی بفروشیم
صد خرمن شادی بخی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخت قدمی بفروشیم

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دستاش بشنیدندی
تا بیدل و بی قرار گردیدندی
برگریه عاشقان نهند دیدندی

محمد عمر

افسانه شصه قصه مشعل ماست

دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست

بر من بکنف در خم اگر دل دل تست

وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

امیر خسرو

آنجا که مقام یار زیبا بود دست
 امروز از آن سو گذر ما بود دست
 می رفت ز دیده خون چومی آمد یاد
 کان سرو خرامان من آنجا بود دست

من بودم دوش آن بت بند و نواز
 از من همه لایه بود و از وی همه نواز
 شب رفت و حدیث با به پایان نرسید
 شب را چه گنّه قصه ما بود و دراز

بابا فضل کاشی

هر روز بشیوه ای و لطفی دگری
چند انگه گد می کنت خو بتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل خویش
بتانم و رسم دل قاضی ببری

ای بل خوش سخن چه شیرین نفسی
سرست هوا و پای بند هوسی
رسم که بسیاران عزیزت نرسی
کز دست زبان خویشتن در قفسی

عمر از پی افسه و دن زر کاسته گیر
صد گنج زرا از رنج تن آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرای برف
روزی دو سه بنشته و برخاسته گیر

ای از همه آزرده بی آزار گذر
ویست فریب بوده و هزار گذر
آرامگاه ننگ مرگست تن
بر خواجگه ننگ بیدار گذر

آزردن خلق کافری پندارم
وز خلق جهمان همین طمع می دارم
می گوشتماز من نیاز دارد کس
تنبیه می چیتماز کس نیازم

تاریک شد از بگردل افروزم روز
شب نیز شد از آو جهان سوزم سوز
شد روشنی از روز و سیاهی ر شبم
اکنون نه ششم شبست و نه روزم روز

ای کرده فریبنده جهانست گستاخ
می آئی و می روی دروین و فراخ
گوئی «نرسد مرک بن» چون نرسد؟
نه پای وی آبله نه کفش سوراخ

آرام منا کجاست آرا نگشت
ره سوی تو کو؟ که سوی من باد بهت
زین روی که مه بشب بود روز بهی
شب گشت در آرزوی روی مهت

من مهر تو در میان جان نهادم
تا مهر تو بر سر زبان نهادم
تا دل ز بهمه جهان کرانه گرفت
با او سخن تو در میان نهادم

دشت از مجنون که لاله میروید ازو
ابر از دهنان که ژاله میروید ازو
طوبی و بهشت و جوی شیر از زاهد
ما و دلکی که ناله میروید ازو

بر خیز که عاشقان بشب راز کنند
گردد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

زین تابش آفتاب و تاریکی منع
 زین بهیسه و زندگانی مرگ آمیخ
 از مادر ایام در این تیره و مفاک
 هر بچه که زاد نام کردند «دیغ»

افضل چه حاصلست جز جان خوردن
 افسوس افضل که فضل نتوان خوردن
 نان پاره چو در دست سگاست امرو
 از دست سگان نمی توان نان خوردن

غم چند خوری ز کار نا آید پیش
 رنجست نصیب مردم دور اندیش
 خوش باش و جهان تنگ مکن دل یش
 کز غم خوردن قضا نکرد و پس پیش

در عشق تو جان بوالهوس می‌میرد
چون شعله زانبوهی خس می‌میرد
روزی که دلم بطره بستی گفتم
کاین مرغ آخه در این قفس می‌میرد

عسم تو اگر فرون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد
افسانه نیک شونه افسانه بد

ای دل چو طربناک نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است و نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
مانند پری زاد میان پنهان باش

در جستن جام جم جهان بودم
 روز نمی شستم و شبی ننفودم
 رستاخو وصف جام جم بشودم
 آن جام جهان نمای جم من بودم

مردی باید، بلند بخت مردی
 زین تجربه کرد و ای خرد پروردی
 کوزا بقصر اندرین عالم خاک
 بردا من بخت نشیند کردی

رندی باید ز شمشیر خود تاخته ای
 بسیاد وجود خود بر انداخته ای
 زین مادر و ای سوخته ای ساخته ای
 و آنکه بدی هر دو جهان باخته ای

از شبنم عشق خاک آدم بگل شد
صدفقه و شور و جهان حاصل شد
چون شتر عشق بر رک روح زدند
کیست قطره از آن بکشد و نماند

عراقی

با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضی ام به دشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

گل صبحدم از باد بر آشفتم و بر بخت
با باد صبا حکایتی کرد و بر بخت
بد عهدی عمر بین که گل دور روز
سر بر زد و غنچه گشت بسکفت و بر بخت

آن دوستی قدیم با چون گشته است
 ماندست به جای دیگرگون گشته است
 از تو خبرم نیست که با ما چونی
 باری، دل من ز عشق تو خون گشته است

هرگز نبست من روی به کس ننموده است
 این گفت و مگوی مردمان بیوده است
 آن کس که ترا به راستی بشوده است
 او نیز حکایت از کسی بشوده است

افسوس که ایام جوانی بگذشت
 سرمایه عیش جاودانی بگذشت
 تشنه به کنار جوی چند آن ختم
 کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دل دیدن رویت به دعای خواهد
وصلت به تضرع ز خدای خواهد
هسته شکر زبان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه ترامی خواهد

ای کاش به سوی وصل رایی بودی
یاد دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من گشته شوم
جز دوستی تو ام گنای بودی